

آقا کوچول در جنگل

● نوشته‌ی مجید راستی ● تصویرگر: حدیثه قربان



آقا کوچول به جنگل رفت. درخت دید. پرنده دید. چَرَنده و خَزَنده دید.
یک دفعه، صدای ترسناکی شنید: **غُرررر...**
درخت و پرنده، چَرَنده و خَزَنده، همه ساکت شدند!
آقا کوچول با دوربینش نگاه کرد.
چی دید؟ یک بَبر دید!

زود تفنگش را از کوله پُشتی، بیرون کشید. یک تیر انداخت: **بَنگ!**
یک مرتبه، نه یک بَبر، هزار تا بَبر از پشت درخت‌ها بیرون پریدند!
ببرها از چی ترسیدند؟ از صدای تیر!
ببرها فرار کردند و دور شدند.
آن وقت آقا کوچول توی دفتر خاطراتش نوشت:

من به جنگل رفتم. جنگل سبز بود. پُر از درخت
بود.
روی شاخه‌ی درخت‌ها طوطی بود، جغد بود، کلاغ
هم بود. توی تنه‌ی درخت‌ها سنجاب بود، خرگوش
بود، دارکوب هم بود.
توی جنگل شیر بود، پلنگ بود، بَبر هم
بود. خیلی ترسناک بود.
اما وقتی تیر انداختم، توی جنگل یک بَبر
هم نبود.